



داگلاس آدامز  
زندگی، جهان و  
همه چیز  
جلد سوم  
ترجمه‌ی آرش سرکوهی  
- جهان‌نو -

www.ketabsaz.com

021-88888888

021-88888888

۲۰۶۸۸۷۷۷

آرتور دنت هر روز صبح زود با فریادی وحشت‌زده از خواب می‌پرید و ناگهان ملتفت می‌شد که کجاست.

مشکل آرتور این نبود که غاری که در اون زندگی می‌کرد سرد بود، مشکل این هم نبود که غارش نمور و بوگند بود. مشکل اصلی او این بود که غار وسط ایسلینگتون<sup>۱</sup> قرار داشت و اتوبوس بعدی دو میلیون سال دیگه می‌رسید.

می‌گن که زمان بدترین جا برای گم شدن. آرتور دنت نمونه‌ی خوبی برای اثبات این حرفه چون تا حالا هزاربار در زمان و مکان گم شده بود. با این تفاوت که وقتی آدم در مکان گم می‌شه حداقل می‌تونه خودش رو سرگرم کنه.

آرتور دنت در عجیب‌وغریب‌ترین نقاط کهکشان، که تو خیالش هم نمی‌گنجید، اتفاقات پیچیده‌ای رو پشت سر گذاشته بود که در تمام اون‌ها یا منفجر شده یا بهش توهین شده بود و حالا، در پایان این اتفاقات، در کره‌ی زمین ماقبل تاریخ گیر کرده بود. زندگی‌ش یکنواخت و گُند شده بود اما خود او هنوز هیجان‌زده بود.

پنج سالی می‌شد که منفجر و تیکه‌تیکه نشده بود.

از چهار سال پیش که اون و فورد پریفکت از هم جدا شده بودند به ندرت کسی رو دیده بود و به همین دلیل در این مدت بهش توهین هم نشده بود.

البته به جز یه بار.

دو سال پیش در یه عصر بهاری، حوالی غروب به سمت غارش برمی گشت که متوجه نورهایی شد که سردرگم میون ابرها می رقصیدند. سرش رو بالا برد و به آسمون خیره شد. امید در قلبش جوونه زد. نجات! آرزوی هر کشتی شکسته ای: یه کشتی!

همون طور که مات و هیجان زده به آسمون زل زده بود سفینه ی فضایی بزرگ و نقره ای رنگی رو دید که بی صدا و بدون ادا و اطوار، در هوای گرم غروب بهاری، به سمت زمین حرکت کرد و پایه های بلند فرودش رو با ظرافت و دقت رقص باله ی قطعات ماشینی باز کرد.

سفینه به آرومی بر زمین نشست و همون صدای خفیفی هم که ازش درمی اومد در سکوت عصر گم شد.

یه سکو باز شد.

نور از داخل سفینه بیرون زد.

شیخ هیکلی بلند قامت مقابل در خروجی ظاهر شد. از سکو پایین اومد و جلو آرتور ایستاد.

ساده و قاطعانه گفت «خیلی الاغی دنت.»

عجیب و غریب به نظر می رسید. خیلی غریب. قامت بلندش غریب بود. جمجمه ی نازکش غریب بود. چشم های کوچیک و بادومیش خیلی غریب بودند. لباس طلایی رنگش، منقش به شکل های عجیب و غریب، از اسراف گذشته و این کلمه رو به مسخره گرفته بود. پوست رنگ پریده و سبز و خاکستری رنگ عجیب و غریبش یه جور خاصی برق می زد. فقط پوست هایی این جوری برق می زنند که صاحبان سبز و خاکستری رنگ شون خیلی تمرین کرده یا صابون های بی نهایت گرون قیمتی رو به پوست شون مالیده باشند.

آرتور به موجود فضایی زل زد.

موجود فضایی با فراغت بال به آرتور نگاه می کرد.

احساسات اولیه ی آرتور، امید و ترس، بازی رو به احساس جدیدش، تعجب،

باخته بودند و هزار فکر جورواجور در ذهنش باهم دعوا می کردند تا کنترل تارهای صوتی آرتور رو به دست بگیرند.

آرتور گفت «ککککک...»

اضافه کرد، «اَههههه...»

ادامه داد «مممم... تو... کی...»

سکوت کرد. تازه متوجه شد که سال هاست که با هیچکی حرف نزده.

موجود عجیب و غریب پیشونیش رو چین انداخت و چیزی شبیه یه دفترچه از جیب لباسش درآورد. دفترچه رو تو دست های نازک و عجیب و غریبش نگه داشت.

پرسید «تو آرتور دنتی؟»

آرتور به نشونه ی تأیید سر تکون داد.

موجود عجیب و غریب با لحنی نامهربون پرسید «آرتور فیلیپ دنت؟»

آرتور تأیید کرد «اَهههه... چیزه... آره...»

موجود فضایی تکرار کرد «خیلی الاغی دنت. یه بی شعور تمام عیار.»

«اَههههه...»

موجود از سر رضایت سر تکون داد، تو دفترش یه ضربدر عجیب و غریب زد و به سمت سفینه ی فضاییش راه افتاد.

آرتور درمونده و مأیوس گفت «هممممم... اَههههه...»

موجود عجیب و غریب پرید بهش. «از این بازی ها برای من درنیار.» از سکو بالا رفت، از چارچوب در گذشت و در سفینه محو شد. در سفینه بسته شد. سفینه شروع کرد به صدا دادن.

آرتور فریاد زد «آهای!» گیج و ویج به سمت سفینه دوید.

گفت «ایستا ببینم! منظورت چیه؟ چی شد؟ صبر کن بابا!»

سفینه ارتعاش گرفت و چند متر از زمین دور شد. چند لحظه، طوری که انگار داره وزنش رو مثل یه پالتواز تنش درمی آره و به زمین می ندازه، بی حرکت تو هوا معلق موند و بعد به طرز عجیب و غریبی به سمت آسمون پرواز کرد. از میون ابرها گذشت، برقی